نه در طاهر نه در باطن مقید
تو ناپیدا و هر چیزت پیدا
نمیگنجی در الفاظ و عبارت
ز تو هر خانه پر وجد و سماع است
حقیقتهای عالم را بدل هست
دلا حیران تری هر دم ندانم
خداوند حرم در خانهٔ ماست
به پند عقل کردم توبه از عشق
دلم شد تنگ تر از جمع اسباب
چو کنعان مبتلای قحط گشتم

انیس جان زندانی کجائی
فروغ چشم نورانی کجائی
تو ای معنی وجدانی کجائی
همه جانی و در جانی کجائی
تو ای بیمثل و بی ثانی کجائی
که همچون چشم قربانی کجائی
تمنای بیابانی کجائی
خطا کردم پشیمانی کجائی
غلط کردم پریشانی کجائی
کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

از این مجلس نمیخیزد دمی کاحیا کند گوشی
پیاله چشم بگشاید صراحی وا کند گوشی
گران شد حسن شمع از بذله سنجی مطربی خاموش
که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی
اگر می در خروش آید دم مطرب بخوش آید
سر معنی طلب با صد زبان وا کند گوشی
طنین بال مور از لهجهٔ داود یاد آورد
درین پرده مگس نغمهٔ عنقا کند گوشی
مرا صد شرح غم بر روی هم افتاده و آن خود را
بتمکین نکته پرسد تا ستغنا کند گوشی
کسی دق از مقامات هزاران تو آن بیند
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی
ضمیر پر گهر دارم قرین ابر نیسانی
سخن را مستمع خواهم که دریا کند گوشی

ز لیخائی بیاید حدیث عشق مسموع
ز سر معجر براندازد ز رغبت دل کند گوشی

درست الحزن یعقوب بیند دگر بشر آید
پریشان گردش خاطر که بر سر جا کند گوشی

درین مجلس که کس نام و سلام کس نمیگیرد
نیازی عرضه خواهم اگر پروا کند گوشی

نظیری کیست مسکینی با اهل فقر هم صحبت
نه پیش جم برد عرضی نه بر دارا کند گوشی

جهان گلبرهٔ عنبرفشان بیارائی
بعقد سلسلهٔ صد دودمان بیارائی

بزرج ولایت خاورستان کنی تسخیر
بخال کشور هندوستان بیارائی

همه مسیح دمان گوش بر کلام تواند
که نظم و نثر بحسن بیان بیارائی

هزار جان زلیخا دو دست استقبال
بحسن یوسفی ار کاروان بیارائی

بزیب صد رشیان خلل نخواهد کرد
بنقش جبههٔ ام ار آستان بیارائی

چه تو گل توام ار دی بهشت عمر شکفت
که مهرگان چمنم ار خزان بیارائی

هوای جان نکند بلبلی که مست شود
اگر بشاخ گلش آشیان بیارائی

مراد کیست سیه پوش در مصیبت عمر
کنون تو ناز و ستم را دکان بیارائی

چو ماهی از عطشم کشته چه سود دمد
بلعل و گوهرم ار استخوان بیارائی

بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم
مرا ز ارم ار بگل مار خوان بیارائی

سخن رسید نظیری بآسمان فصاحت
گر گوش حلقهٔ کرد بیان بیارائی

بخود بینی بجز بتگر نباشی
ز خود بگریز تا کافر نباشی

بظلمت افکند طوفان حیلت
چو کشتی گر گران لنگر نباشی

ز حیل طائران قدس گردی
که انسان زاد که فضلی طلب کن
چنان سیراب ساز امروز جان را
اگر خواهی گذارندت درین بزم
همه کس صید فربه خواهد از عشق
اگر پای ریاحین سر نداری
چو ساغر پیشه گر بخشش نگیری
نگردی زین خط پرگار بیرون

اگر در قید بال و پر نباشی
که از همچون خود کمتر نباشی
که فردا تشنه کوثر نباشی
دمی بی دود چون مجمر نباشی
کند ردت اگر لاغر نباشی
چو نرگس صاحب افسر نباشی
میان همگنان سرور نباشی
اگر چون نقطه زاول سر نباشی

نظیری دل بسیمین غبغبی بند
اگر در قید مه واخذ نباشی

سحر که سنبلم از جیب پیرهن بکشی
گمان برم که رگ جانم از بدن بکشی
شود کنار و برم بیتو باغ عریانی
که غارتش کنی و سنبل و سمن بکشی
شبم بهم زده یارب تو انتقام مرا
صبح ظالم قطاع تیغ زن بکشی
شکسته شد صنم عشبم از خلیل صباح
تو داد من صد ازین صنم شکن بکشی
بنوبهار اگر باده کهن بکشی
که سر اگر بکشم بیخم از چمن بکشی
بسایه گل تو آن گیاه بیکارم
که مست حرف خودم ساکت سخن بکشی
خطاب غمزه خمار تو بمن نسبت
که صندلم بجبین پیش پیرهن بکشی
ز چشم هندو بیتو این مزاج می آید
مجب نباشد اگر سر ز نوشتن بکشی
خیال طبع تو در دست ناز و بد خو نیست

اسیر کردهٔ تو از خوشی نیارد یاد | چو طفل خاطرش از خویش و از وطن بگشاد

مفید مطلب شیرین مکن نظیری دل
که خسرو ار شوی اندوه کوهکن بگشاد

درین میدان پرنیرنگ حیرانست دانائی | که یک هنگامه آرایست و صد کشور تماشائی
ز راه عقل و آگاهی مشو صید سکندر باد | که غلطان مهرهٔ زر نیست و نیلی حقهٔ مینائی
بعمد آوازهٔ سیمرغ و قاف افگنده در عالم | عبث نظارگی گردیده مشتی کول سودائی
هواص طبع جادو سیمیائی چند بنمودهٔ | هوائی نفس خاکی در غبار غفلت آرائی
اگر لوحی که هست از نوع حقیقت بر دلت | نظر ماند بر سوائی خرد افتد بشیدائی
جز او نیرنگ بینی نیست تا چون جز او گوید | که هم او خود تماشائیست در هنگامه آرائی
همه زو چون خرد دانا و او بر تر ز دانشها | همه زو چون نظر پیدا و او پنهان ز پیدائی
ز شان حسن تو نتوان نشان گفتن محال الله | تو در دانش نمیگنجی تو در بینش نمی آئی
کسی را نیست امتناع از امر نهی تو | مسلم هر چه کردی نی بر حق هر چه فرمائی
بمستوری نشد کارم بر سوای علم گشتم | شکیبی کن تو باشد سرگریزم زان شکیبائی

بذکرت جان دهد کلک نظیری وه عجب نبود
کز افسون حدیث تو کند افعی مسیحائی

ز نیرنگ نطقش بمضمون نیائی | در آئی ز بس سحر بیرون نیائی
بنیائی پذیرای نازی ز چشمش | که پیش رهٔ صد شبیخون نیائی
بترخانی عشق فرمان برآور | در تحت احکام گردون نیائی
بشوی محرم بزم رندان بشرطی | که ناخوش به بینی و محزون نیائی

باز الله سحر در آئی ای قصیده شوی که چه هر گه بیرون آئی ای تو پنهانی و پیدا ای نمی آئی

بیونان حکمت جنید طلب کن / خداوان بعلم فلاطون نیائی

بگوی چنان در دلش جا توان کرد / که بیرون بصد سحر و افسون نیائی

نه در گریه صاحب دلت میتوان گفت / که دست و گریبان بخون نیائی

بگوش و ازین حلقه جا بردن / که در زیر این طاس واژون نیائی

مزن بوسه بر آستانش نظیری / لبالب گر از در مکنون نیائی

دریست ز گوشهٔ نقابی / داریم امید فتح بابی

از زلف کجش بعقد انگشت / تو وقت گرفتن حسابی

وانگه بنشان بوسه کردن / از صفحهٔ رویش انتخابی

هر دم بگلاب پاش مژگان / بر جیب فشاندنش گلابی

از دیده تر بران بناگوش / غلطان دیدن دُر خوش آبی

از رو بنشان صد سلیمان / بالی کندن ز لعل نابی

انگشت نمای شهرم از وی / هر دم بنوازش خطابی

مطعون دارد میان خلقم / هر روز بشهرت عتابی

دل هر گله کز تغافلش داشت / سر شد بندادن جوابی

رازی که بصد دهان نگنجد / گردید بیان باضطرابی

با دوست گر اتحاد خواهی / از خویش نظیری اجتنابی

نوشی بصد آن ایکان خوت روان کنی / کامی بصد حسرت نهان آرام جان کنی

آدم بشوقت در جهان رضوان بستان کنی / تو مرغ عنقا آشیان بوستان کنی

از نسل حوا بی قمر و قسم حور آبی بشر
ای از هدایت آیتی هر باز یزدان حجتی

با خود غرور و سرکشی با ما جفا و بی‌سبب
بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کج کلاه

بر قلب ما افشرده رخش خردی کرده
در از صفا بیش تر فاش انتقاد

روشن کند قوت نظر از دود دل کیستی
با کس ندارد نسبتی نازل بشان کیستی

خود از زمانه از ماه آخر از آن کیستی
خوش میروی رقصان سر در قفا کیستی

گوی از مه و خورشید چابک عنان کیستی
تلخ از شکر خوش نوش تر شیر زبان کیستی

میریزد از کلک و بنان نوشت نظیری در بیان
دست و دهان آلوده گستاخ خوان کیستی

به تسبیح و مصلا کردم میخانه را
زبان گوش میخواند تست اصحاب خلوت را

بدست فکر از هم میکشایم تاب گیسوی
مگر یابد مسافر گشته من باد می آید

بطامات و غزل ذوق آشنایی دل نمیگیرد
جمال عیش دنیا تیز تر از جلوه رفتست

مشو شاد از بهار دهر زانی
گهی گل بر زدم گهی سنگم زند

نباشد درک حسن خال و خط شوخ
دلم از هر شکاف سینه آشوبی دگر دارم

کنون از اشک گلگون میکنم پیمانه آرائی
بذکر جام و شاهد میکنم افسانه آرائی

ز عاشق خوش بود مشاطگی جانانه آرائی
که جان در حجره آرائیست دل در خانه آرائی

بزیب عاریت تا کی کنم بیگانه آرائی
کند شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی

بکرد شور عالم سکندر کاشانه آرائی
بلی میزیبد از مستان چنین دیوانه آرائی

بعشق ما کند صیاد دام و دانه آرائی
پری در چشم مجنون میکند ویرانه آرائی

نظیری اطلس و اکسون نبخشد قدر علم را

زیب فضل و دانش خوش بود فرزانه را

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب تابی
نگارین چهرهٔ مجموعهٔ خوبی زیبایی

سکندر سر ز آبحیوان باحت باطاقت را
خوشا درویشی و خلوت لب و نان و آبی

به از نظارهٔ چتر جم ست طوق افزیدون
نظر بازی بسرو و خاک در پیش مهتابی

نصد ناخن زدن بر رشتهٔ خود جگر از
گزیدن از سر انگشت خضابی کرد عنابی

سکام همچو طوطی شکر از کنج دهن کردن
چو کبکان در بر بال هم انداختن تابی

شب آمدن و حضور قلب و ذوق وصل و شعر تر
نمیگردد بگرد چشم شاهد بین من خوابی

مدار کشتی نکرم بگوش دامن افتاده
که میترسم ز طوفان فتن افتد بگردابی

نه بینم چاره زان مست دو تا چشمه
بجز در باختن با ساقی جان بعد بابی

حدیث صفحهٔ رخسار یار و طاق ابرو
نظیری خیز و آور آرگزین و گنج محرابی

اختتام دیوان نظیری

و آغاز قصائد نظیری

بعون صنایع محسن مکارم فضل خلاق مدین و مان

دستمال طبیعت

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور انبیا
سید المرسلین و منقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و سلم که علت غائی عالم است

ای جلالت خلوت از اغیار تنها ساخته
حکمت تو از کرم دی کار فردا ساخته

ذره از روی صفات ذات خود برداشته
آنچه پنهان بود در علم آشکارا ساخته

عقل کل بگشوده بر خورشید ذاتت روزنی
وز فروغش دیدهٔ هر ذره بینا ساخته

شحنهٔ عشقت نشسته بر سر بازار کون
در سگاه عقل را دکان سودا ساخته

در بدایت عشق را از شور حسن انگیخته
وز ریاح انس آنسان روح پیدا ساخته

عشق صوت کن سروده در وطن گاه شهود
روح را در رقص بر آهنگ و آوا ساخته

رقص حسن از عشق دیده صوت عشق از شور حسن
پس جریده از سماع و قطع غوغا ساخته

اندرین ره آنکه منزل دیده و واصل شده
تا نهایت رفته و مقطع ز مبدا ساخته

عقل را بین کاندرین صحرای پرخوف و خطر
بحر ژرف و ریسمان کوتاه و غواص اعجمی
راه پر شمشیر و شاهد بر حصار آتشین
کس نه بیند بدر رخسار تو الا در حجاب
در ازل یک در بیضا کرده پیدا از وجود
دم زده بحر و مدید آورده ابر قطره بار
کرده چندین صورت از یک جوهر اصلی پدید
آفریده کل عالم را ز جزو نقطه
بیدرون و بی برون بگرفته بیرون و درون
نظم امکان و وجوب آورده افلاطون عشق
کز شیرین گوست بر کج مج زبانان گو مخند
داستان واجب و ممکن بجز یک حرف نیست
کرده خود وصف کمال ذات خود در هر زمان
گاه عذرا بوده و در کار وامق کرده نام
از کنار پیر کنعان یوسف صدیق را
سر برآورده شور خندهٔ تو در سماع
چون هوا تو در خفا چون سراب اندر نمود
نائی ما و هوای خود نموده چون حباب
آب زندگی پوشیده از ما روی و ما

صید کنجشکی نکرده دام عنقا ساخته
وین قضا در قعر یم لولوی لالا ساخته
عشق عاشق را برفتن بی محابا ساخته
گرچه دل افزون دریده پرده اخفا ساخته
در بیضا آب کرده بحره خضرا ساخته
بسته قطره بحر پر لولوی لالا ساخته
یک حقیقت اینهمه شکل آشکارا ساخته
ای عجب کل جای در هر جزو اجزا ساخته
ما ورای غیب و بالا غیب و بالا ساخته
عقل نشگافد که این معنی معما ساخته
کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته
بر زبان آورده چون الکن مثنی ساخته
ذات خود را در حجاب خویش گویا ساخته
گاه وامق گشته و با داغ عذرا ساخته
خوار و سر گردان سودای زلیخا ساخته
جبه و جلباب هستی پاره در پا ساخته
از نمود ما وجود خود هویدا ساخته
بی هوای خویش ما را پرده بی ما ساخته
چون سراب از آب تو با رنگ و سیما ساخته

از که جز ذات تو این ایثار می آید که او
خویش را پوشیده ما را آشکارا ساخته

شکر این شفقت که گوید کز دو عالم ذات تو
گرچه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را ز اکسیر وجود
حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته

گشته از دریای فضلت ابر رحمت قطره‌ها
باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهاد ما عبودیت سرشته از الست
نقش آب و خاک ما طوعا لطفا ساخته

در اصل خلقت داده ما را علم بر هستی خویش
از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمت از بهر احداث موالید ثلاث
کرده سفلی امهات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان را دوات و خامه
داده از طبع و بنان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول
فصل و ابواب کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد
پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد از آن انشا مرکب کرده با هم مفردات
شخص انسان انتخاب کل اسما ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن
اسم اعظم کرده و عین مسما ساخته

گنج اسرار الوهیت نموده هیکلی
نامش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش
بر سریر اسجدوا از عزتش جا ساخته

بهر انس او که وحشت داشت از حور و ملک
از ضراع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبه حوا و آدم بهر آئین نکاح
از ثنای خویش و نعت احمد ایما ساخته

در شهادت گفته نام مصطفی با نام خویش
علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که هر یک بحر و بیان صنع
هشت خضرا آفریده هفت غبرا ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی با عدم
عالم آسوده را پر شور و غوغا ساخته

مطلع دوم ایضاً در همین دعا

ای جمالت آب ما را نار حمرا ساخته
خاک ما را برده و باد مسیحا ساخته

در تن ما می‌پرد جان در هوای وصل تو
بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهار قدرت طائران قدس را
حکمت آوردن محبوس دنیا ساخته

صنعت بازیچه چیده است و ما را همچو طفل
بهر دفع گریه مشغول تماشا ساخته

جادوی دنیا موالید مشعبد کرده جمع
رشتهٔ صد تو پدید از تار یکتا ساخته

رشتها را همچو تار سحر کرده پر گره
هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

عزت تو عهد ما باقی نوشته بر نگین
انقدوا عندکم نقش رخ ما ساخته

هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا
جنبش چرخش صبا کرد است یکتا ساخته

هر چه از بحر و بر هستی برون آورده سر
خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته

کبریات از مغز چشم سالکان راه دین
در بیابان بهر زاغان خوان یغما ساخته

کلک استغنات هر جا خط بحزب الله زد
آیت نصر من الله کفو طغرا ساخته

هر کجا جباریت رخش جلال انگیخته
چهرهٔ اسلام کم در گرد هیجا ساخته

عاشقانت سینه بر شمشیر کافر میزنند
کز شهادت عشق تو اموات احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرق مجاهد میکشند
کز خطا شان لات و هبلی دست بالا ساخته

امر و نهی تست آن کافر و انکاری با
مومن و عابد مطیع کبر خود را ساخته

زآهن یک کان بحکمت کبریای ذات تو
گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته

بسته از لطف و توجه رشتهٔ حبل المتین
کفر برقع یافته ایمان مصلا ساخته

گر نخندم در میان گریه کافر نعمتی است
داده غم وز یاد خود تریاق غما ساخته

مطلع سوم در نعت آنحضرت

ای وجود از نور تو ذرات پیدا ساخته
عقل کل را بر تو ذات پیدا ساخته
نور تو بالقوه شد عقل طالع گشته روح
نور تو وارد شده بر نفس دنیا ساخته
کوکب نور تو پیدا گشته اصل الاصول
خلق تا مرش جمیع خلق را بیضا ساخته

ورنه سازم آرزو کوتاه نافرمانی است
عشق را معمار عقل کار افزا ساخته

شادی و اندوه تو بر جان کس کوتاه نیست
هر کسی را جامهٔ عشقت ببالا ساخته

راح و روح آمیخته با دردی جسم و حواس
آفریده عشق کان می را مصفا ساخته

دمبدم انفاس رحمانی دمیده بر جهان
بلبل گلزار از آن بویا و گویا ساخته

وقت فکر از حسن او صاف تو صید اندر عقل
پر ز آهوی معانی دشت و صحرا ساخته

ماه نخشب کرده طالع از چه روشندلان
یوسفان را بر سر آن چاه سقا ساخته

در خطا بگرفته دست ما ز شفقت بارها
گرچه قادر بر خطا ما را بعمدا ساخته

داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را
زاب خاک و باد و آتش جلد و اعضا ساخته

کرده چون زیبق قرار اندر گل حکمت نهان
پس بتکسیر هوا یکیک مجزا ساخته

از غش سفلی برآورده عیار پاک را
برده سوی علوی و اکسیر آسا ساخته

شسته زاب کوثر و تسنیم پاکش بارها
داخل اکسیر گل یعنی هیولا ساخته

عین جوهر کرده یکبار دگر اعراض را
نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته

نور اول عقل کل لوح مبینش کرده نام
اصلا اشیا ذات مولای مزکا ساخته

خواجهٔ کونین مقصود دو عالم مصطفی
آنکه حقش محرم عرش معلا ساخته

پای از افلاک بر زرف نهاده همتش
بر سر ره همتیش جبریل را جا ساخته

زنده از اوحی الی عبده دل شب داشته
از ابیت عند ربی نزل احیا ساخته

تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش
خلعت تعظیم لولاکش ببالا ساخته

حسن ظاهر نزد باطن در دو دنیا کرده عرض
خواب دهر گر آینهٔ صغرا و کبرا ساخته

خوانده بر تو صورت امروز را از لوح دی
فضل حق کائینهٔ امروز و فردا ساخته

در ره عرفان براقت عقل و حس و فهم را
خار خشک شبهه بیرون از کف پا ساخته

دیده سدرة المنتهای معرفت را برگ و بر
وادی تحقیق را طی تا بقصا ساخته

یافته از سابقان بزم عزت برتری
مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته

کرده بر کل مقامات صفات حق عروج
بر در خلوت سرای ذات ماوا ساخته

حسن و خلق از قرب خالق گشته سرتا پا تمام
هر چه منظر دیده از ظاهر هویدا ساخته

در شهود آراسته باطن بآثار کمال
از غبار آینهٔ خاطر مصفا ساخته

والهٔ خلق جمیلت عاصی و ترسا شده
حسن رخسارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

حلم تو در راه دین پا را بجد بر داشته
وز تنومندی ننالیده بایذا ساخته

در رهت اصحاب مال و ملک و زن بگذاشته
جان فدایت از سر ذوق و تمنا ساخته

بر ستمگر بازویت نکشوده تیر انتقام
گوهر نابت بجور سنگ خارا ساخته

قوم عاصی سنگ بر کبهای معصومت زده
تو لب خونین بعذر قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و ترحم توبه کار
کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن غدار عفو
گرچه عذر باطنی را دشمن امضا ساخته

تا خطا اعرابی گر از حرص و حماقت بر شتر
تو ز احسانش شتر پر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بجرین آمده
بهر تالیف دلی بیخواهش اعطا ساخته

وهم

در دل شبها سرشک دیدهٔ معصوم تو
از زلال پاک امتان را ز خطا پاساخته

عدل از تعدیل اخلاقست دین نسبت تو
بر خط وسطای حکمت حکم اجرا ساخته

دین تو از عدل میزان حق و باطل شده
شرع تو قانون خود کیش نصارا ساخته

خود ز آثار عدالت نیست این کن اعتقاد
متفق در کار دین شرع تو دلها ساخته

از عدالت کرده در عیش صدیقان اهتمام
حظ خود ایثار بر اصحاب و ابنا ساخته

نعمت کونین را پیشت ملایک کرده عرض
با همه زهدت بلا بدی ز دنیا ساخته

جوع و سیری را بنوبت کرده زهد اختیار
گرچه حق پر از ذهب صحرای بطحا ساخته

کار عالم را کفایت کرده از یک ماجرا
درد خود در هر دعا رزق کفافا ساخته

کرده در نان جوی امساک بهر قوت خویش
گنجها را صرف در ایثار و اعطا ساخته

بالزوم زهد آورده بجا حق جهاد
بی درم کار غزا یا و سرایا ساخته

لولوی منثور پاشیده ز رویت در وضو
نور بیضا نیست تابان ز سیما ساخته

اتصال لی مع الله کرده حاصل در نماز
ما سوا الله را ز استغراق افنا ساخته

از حضور قلب مستغرق بنور حق شده
وز خضوع جسم سر دل هویدا ساخته

از میان برداشته لطف حق استار حجاب
نعمت دنیا و عقبی را مهیا ساخته

شکر عشقت دلوه بر معراج عند الله عروج
راستقامت جای در صحو آشکارا ساخته

ظاهرا بنموده اعضا در رکوع و در سجود
باطنا غائب مصلی از مصلا ساخته

در نماز از بهر خورسندی امت کرده سهو
لیک سهوت غالب از ادنی باعلا ساخته

خدایا ای اعزاز اهل البیت خیر المرسلین — کز خطا در حسن ایزدتان سزا ساخته
یا شفیع المذنبین در ظل احسانم در آر — شرمسارم پیش حق ذل خطایا ساخته
طبع عطشان نظیری را صله بر نعت تست — خود زبان کوتاه از عرض تمنا ساخته
اقتدار توبه و اشک سحرگاهیش ده — تا کند در جنت مستغفرین جا ساخته

این قصیده در برهان انا و علی من نور واحد دلیل بر صیانت امیر المؤمنین علیه السلام

نبی که معجزه ماه دو پیکر آورده — مثال نور خود و نور حیدر آورده
فراز منبر یوم الغدیر از این مزیست — که سر ز جیب محمد علی بر آورده
حدیث لحمک لحمی بیان این معنی است — که بر لسان مبارک پیمبر آورده
خدا ز آدم شان تا بآل عبد مناف — بصلب پاک و به بطن مطهر آورده
هم از سرایت این نور آل زهرا را — نبی بزیر عبا با علی بر آورده
قوی بذریت خویش دیده ظهر علی — پیمبرش شب هجرت به بستر آورده
بآب زمزم و خاک صفا سرشته گلش — حقش بحکمت و عفت مخمر آورده
نهاده وقت ولادت بخاک کعبه جبین — نیاز و بندگی از بطن مادر آورده
خدیجه نور نبی دیده در جبین علی — بشادمانی داماد دختر آورده
بعرس فاطمه و مرتضی نثار ملک — زر نثارهای جنان حله ها بر آورده
درخت طوبی استاد جنت الانهار — برون بنام محبان حیدر آورده
سزد که خاک کشد آفتاب اندر چشم — ز معدنی که چو سبطین گوهر آورده

درخت

۱۱۳

محل شدن تیران قتل شدن شتران علی از مهلکه آتش با ابا برآورده
بیان صغر کردن علی مرتضی بشرح واقعه در غیر آورده
نبی بوقت مواقات بر غیر آورده
بلفظ صدق علی را بر اصحاب
چو بر ولایت او مرتضی شده مبعوث
زبان از او که درین کار بر آورده
دمی کیست که تحریر مصطفی کرده
بشاهد واقعه در بر غیر آورده
بی من بیان فوت در بیا داده
که تن ان بخت آورده
کی زآتش دوزخ بی ولایت
خلاف نیست ز اهل خلوت که بیش
خلیفه و علی را کرد آورده

کرام اوست که در تن حیات موتی را
چو عیسی از نفس روح پرور آورده

پس محبت سکان آسمان اینند
بشکل او ملکی را مصور آورده

مقام مجد گرفته بعرش علیین
لوای حمد بصحرای محشر آورده

چگونه نور کسی را بگل توان اندود
که آفتاب فرو رفته را بر آورده

چگونه قول کسی را توان بخاک انداخت
که سنگریزه گرفته است و گوهر آورده

همای همت زوج بتول آن مرغیست
که دولت دو جهان زیر شهپر آورده

بیان نسبت خود کرده با خلیل علی
برون ز کعبه صنم های آذر آورده

ز کوی نخوت و پندار احتسابت او
کلیم مست و براهیم بتگر آورده

خدا دوازده تن را ز عترت اطهار
امام خلق جهان تا بحشر آورده

کسی که پی بامام زمان خود نبرد
رسول صادقش از خیل کافر آورده

توئی امام که اقرار بر امامت تو
صهیب و جابر و سلمان و بوذر آورده

نه ولی که بحقیت ولایت خویش
سجل بمهر رئیس دلو نگر آورده

خدا محبت آل تو کرده فرض و ترا
بآیت اولی الارحام سر در آورده

زبیر و طلحه که از بیعت بر دل شده اند
اجل بنزد خدا شان مکدر آورده

قضای چرخ بر آن جاهلی زند خنده
که در مشاوره حرف مزور آورده

همان که خسته اشرار کرد جان علی
غزا نهاده بپاداش لشکر آورده

سگان دشت برو گر کنند نوحه رواست
مخدرات رسول از حرم بر آورده

بنظم آخرت از دست داده دنیا را
فگنده رخت بدریا و گوهر آورده

کسی ز طاعت و خدمتگران نمی‌بینم
که هر که تحفهٔ رطب برده شکر آورده

قبول سمع تو کافیست یا علی ولی
زمانه گوش تمیز از ازل برآورده

ز آستان تو دورم اگرچه بیداری
مرا بواقعه نور تو در برآورده

ازان شبی که باین خواب گشته‌ام مسحور
خرد بهر نظرم پای بر ترآورده

بمدحت تو بس این عز که همگنان گویند
برات جائزه بر حوض کوثر آورده

صلت که میطلبد بندهٔ ثنا گویت
مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولید دختر و پسر مزین بمدح پنجتن پاک که پاک دین اند

گذشت کوکبهٔ ام از فلک که زهره آمد
زیاده گشت صفاخانه ز دم از سفرا

بر آستان سرایم نثار مین قدم شد
سعادت و شرف مشتری که بر اثر آمد

سزد که سلسلهٔ زرین کند چو زهره و پروین
بلی بطالع سودا به عقد زال زر آمد

شمیم نفحهٔ روح القدس شنید مشام
رسید ثانی مریم ز غیب این خبر آمد

نوید مایهٔ عیسوی که مریم را
بمهرگان ثمر نوبهار ما خضر آمد

ز آشیان خطرناک رست مرغ امید
ز بیضه بچه برآوردم و ببال و پر آمد

بس این نشانهٔ شبخیز کرد تیر سکیم
ز بطن طوق بگردن چو قمری سحر آمد

اگر صحیح طراوت نه بینیم عجبی نیست
نماند رنگ بروی که پارهٔ جگر آمد

ز گوشهٔ جگرم بود آبروی تمنا
شکست گوشهٔ لعلم که تیشه بر گهر آمد

خواص کحل سپاهان غبار مقدم شان داشت
که دست و روی سیه کرد و قوت بصر آمد

زمگر و شعبهٔ عشق هان بان بجراشش
که آن پری متمثل بصورت بشر آمد

زباب واحد میم از اصابت نظرم بود
جمال من متفرق بچند باب در آمد

بهر هنر صفتم از جمال خویش نمودند
یک آفتاب منیر از هزار غرفه بر آمد

کنون ز عین من این مردمان عین زادند
که عین انسان انسان عین نظر آمد

هزار شکر کزین نور رسیده دخت نعیم
ز مغز رحمت سودای مادرش بدر آمد

ز پای تا بسرم از خیال حق همه جان بود
مثال او بضمیرم فتاد و جانور آمد

باین قصیده برجسته شد مدارک غیبم
که دختر و پسرم توامان بیکدگر آمد

بنات نعش نهفتم ز حسن نظم چو پروین
بنزد خویش بتازم که تازیم بدر آمد

نبود اگرچه گوارا رسیدنش بمذاقم
ببخت خویش موافق چو شیر با شکر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جو ازا
ز خیل حلقه بگوشان پسر بحلقه در آمد

چو زهره که بهبوطست کو که کس نفرستم طعن
برادران عقب را چراغ رهگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویداست
خصال جد و پدر را شمایلش بسر آمد

بمهر فاطمه روشندل ار نشد بحقیقی
بحسن نادره تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صلب رسول زهرهٔ زهرا
که از صباح عروسان شگفته روی تر آمد

لطیفهٔ انا الملح که از جمال صحیحش
کلالهٔ خم گیسو چو لالهٔ قمر آمد

کشد جماعت نسوان امت از ره روح
بآن دو زلف چو حبل المتین که تا کمر آمد

سی که تفرقه آل مرتضی و نبی کرد
زمشرکان دو بینش شمر که کج نظر آمد

ره در سیادت آل رسول شبهه بیان کرد
که از فضول زبان در زبانه سقر آمد

گر بصورت جد گفته باید ش بشراکت
وگر بهرزه سرایند دوزخش مقر آمد

بس است از پی الزام دفع شبهه نظیری
بیان این دو سه مصرع که لب مختصر آمد

همیشه تا بسپهر کمال و فضل هویداست
که آفتاب محمد شد و علی قمر آمد

موالیان موحد براوج رفعت و دولت
زنند طبل که بر مشرکان دین ظفر آمد

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا و اشارت بقتل و غارت ساکنان مشهد مقدس آنحضرت

چنان رسیدن دی سرد ساخت دنیا را
که کرد بر دل مجنون فسرده لیلی را

فسردگی هوا تا بغایتی برسید
که بست بر دل عاشق در تمنی را

بآن رسید ز تاثیر تند باد خزان
که بار و برگ بریزد درخت خوبی را

به بیع رضوان مالک اگر شود راضی
خرد بگلخن دوزخ بهشت مادی را

فغان که گشت در احیای خلق افسرده
دمی که مایه اعجاز بود عیسی را

عجوز برد که بر حرف باستان دل داشت
کنون بنطق در آورده است املی را

بچشم از همه دیده است حال شخص تباه
نه گوش دل که زنخ بند کرده شکوی را

ز شرح سردی امروز کرده اند حذر
کباس لفظ که پوشیده اند معنی را

ز بیم سرما طفل از رحم نمیزاید
اگرچه وعده زادن گذشت حملی را

صلاح عقل چنانست در چنین فصلی
که از شراب بشوئی لباس تقوی را

زباده بر در میخانها وضو سازی
بپای ساغر می افکنی مصلا را

از آن شراب کشی در قدح که مرد کند
اگر ز دور کند در مقام خشی را

از آن شراب که گر قطرهٔ بخاک چکد
کند درست عظام رمیم موتی را

هزار کوه خم از یکدگر فرو ریزد
در آن مقام که ظاهر کند تجلی را

نه زان شراب که انگور او شهید کند
شه سریر امامت علی موسی را

امام ثامن ضامن که در شریعت حق
ز هفت مفتی صادق گرفته فتوی را

دیت ستان لب لعل زهر خورده اوست
ز مردی که کند کور چشم اعمی را

اگر ز ناف زمین حق بنای کعبه نهاد
زمین مشهد او کرده صید دینی را

بهر قدم که نهی در حریم روضهٔ او
نهاده اند اقامت ریاض جنتی را

بذوق تر ز گلیم اند نقش های کلیم
نموده جبهه هر خشت صد تجلی را

فروغ قبهٔ خورشید شکل مرقد او
نموده بدر فروزنده چشم اعمی را

شعاع نور قنادیل او بهم شکند
طلیعهای کواکب سپهر اعلی را

چو حافظان حریمش کشیده اند سرود
نموده اند ترقی عقول اولی را

ز حسن جوهر آواز و فکر تحریرش
نموده اند صور جوهر هیولی را

چو عندلیب بگلدستهای مسجد او
مؤذنان ترنم ستاده اهلی را

ز ذکر اشهد ان لا اله الا الله
بگوش جوف رسانیده بانگ تکبیر را

دو نفر بیخ دین و سنان تیغ خلاف
نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را

ز حلق سید و اشراف جوی خون راندند
بروضهٔ تو گشادند دست عدوی را

بقیه که نگشتند کشته از افلاس
فروختند بغربت دیار و مادی را

شها غلام نظیری درم خریدهٔ تست
تو حق که به بیند جناب مولی را

بوسه ریز قدرت نقش شد کسی خواهد
بناز عرض کند اشتیاق مانی را

غریب از حرکات سپهر مضطرب است
بر آستان تو یابد مگر تسلی را

نماز مرده کند بر مدیح مرده دلان
بمدحت تو کند زنده روح اعشی را

چنان ثنای تو گوید که ذوق جائزه اش
زبان دهد بته خاک معن و یحیی را

چو خامه راز نهان خصمت جواز دهد
کند بمعجزه کار عصای موسی را

چو صفحه را بسر کلک آشنا سازد
کند لسان دبیر بهار انشی را

وگر عبارت دریا بنوک خامه کشاد
کند چو دیده پر از نور میم املی را

وگر امید دل خویش بر تو عرض کند
بمدعاش میسر کنی تمنی را

مراد دل بتو گفتم دگر تو میدانی
زبان من بدعا ختم کرد انبی را

همیشه تا شب و روزی و اشتیاری هست
در ینجهان شب یلدا و روز اضحی را

صباح عید محبت نیاورد شب غم
شب عدوت نه بیند صباح دنی را

این قصیده در مدح ابو المظفر جلال الدین اکبر بادشاه در حین تولد فرزند همایون نور دیدهٔ محمد شاه سلیم گفته شده در اول اوانی که در دربار داخل شدیم

شبی چنین که شنیده است سور شاه درو
شده طلایه عشرت چو روز اول سال

دو در یکدل و یک درج شاهزاده سلیم
دو صبح بود بخورشید او نمود جمال

در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر
ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال

بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی
بنطق گشته موافق چو با جواب سوال

اگر در آینه با هم جمال بنمایند
ز اتحاد سر دگر یکی شود تمثال

بعهد دوستی این برادران شاید
که دیگر از رحم آیند توامان اطفال

چنان موافق هم گر یکی چو یاد کنی
نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال

بقدر جمله بزرگند اگرچه هست بعمر
تفاوتی چو شب قدر و غرهٔ شوال

وجود این تن گهر با وجود حضرت شاه
چو چار عنصر تن دهر را مقوی حال

مقارن فلکی را سلوک شد قانون
مدارج ملکی را رسوم شد قوال

سفینیان حریمش بزخمه بر ناخن
ز صحن سینه کشایند چشمهای زلال

ز لطف ساقی او عهد را بزاید شوق
ز قول مطرب او دهر را بگیرد دال

چو دست چنگی او بر دو در شد چنگ
برقص جان و دل اندر زمین کشد اوتال

پیاله از شراب شگفتش در کف
که سوی نکهت او روح کرده استقبال

بجامش از دهن بط اگر بریزی زود
گلوز مشک شود بسته اش چو ناف غزال

فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد
ز ارتفاع دگر رو نیاورد بزوال

وگر هوای خمش بر دماغ پشه خورد
برنگ شهپر طاؤس گردش پر و بال

نعوذ بالله ازان پیل دیو هیکل تو
که آسمانش سراسیمه گردد از دنبال

بفرق کوه و بجز طوم تیغ و بینی کو
بهر دو ناب لزان گوروان دو رود زلال

گهی که حمله کند از صلابت بدنش
سرش عمود بکف بر میان زند لرزان

گران رکاب نماید سبک عنان نشدن
بوزن کوه ولی در شتاب یک مثقال

بدشت و کوه چو دیهیما کند میدان
بشهر و کوی چه خانها کند اطلال

بشارعی که نمایان شود ز هیبت او
بیفگنند ز ارحام مادران اطفال

چو بر دوند بکوه و کمر ز حمله او
ز بیم جان فتد آفتاب بر سر ابدال

شمند سلسلهٔ کاینات اگر بر پاش
چنان کشد که عروسان سرو قد خلخال

چکان ز سوزش مغزش بکاکلش مستی
چو رشحهٔ که بسنبل چکد ز فرق جبال

گه قرار و سکون چون علی الت مهدی
گه خروش و تردد چو فتنهٔ دجال

به پیش شعله فتد گر رود بگاه نبرد
ز کشته پشته شود گر شود بروز قتال

چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک
کجک تبارک او چون بفرق دولت دال

بغیر اسپ لوکان برد و بحملهٔ او
بگاه شورش او میشود جهان پامال

تبارک الله ازین توسن پریزادست
که بر پرش نتواند کشید شبه مثال

ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او
ز ماه غرهٔ او ماه نو بگیرد فال

بمشکلات منجم رسد که در گه دور
مدار و مرکز ادوار را کشد اشکال

زمین چو قطرهٔ سیماب از سمش لرزان
بگاه جستن اندر قوایمش زلزال

۳۱۹

برم فروغ صد الهام را بکذب مباح
کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال

رو سخن ز تمیز تو آنچنان بندم
که در برابر قولم کسی نگوید قال

فغان ز مدعی باد سنج بیهده دو
بدشت و در چو سر اسیمه ناقه بی‌دال

کسی که دیده در آزنگ ابر و پیش بیند
سنان و تیغ کند بر ضمیر استعجال

ز قول تیره او راه فهم من تاریک
ز نظم نازک من طبع صلب او صلصال

بمبحثی که رسد نکته نسازد قطع
اگرچه دعوی قاطع کند بفضل و کمال

گر سنه قهر تر و تیز خوی تر گردد
در و چو آتش چندانکه بیش ریزی مال

دعا و مدح برو چون بر آب هیزم خس
هجا و فحش برو چون بر آتش آب زلال

بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم
نهان کنم چو رسد از خباثش در دنبال

کلام حق اگر از جیب خود برون آرم
دران کشد ز نفاق درون خط ابطال

سخن ز دیدن او در جهد بخاطر من
چو گربهای ز باد از پلنگ در آغال

چو در برابر نظمم دکان فرو چیند
خذف سفید تر از دو گهر برد بجوال

ازان ذخیره گر اکسیر خاطرم ببرد
خمیر مایه صد من زر است یک مثقال

چو در ریاض معانی روش کند فکرم
جهد ز شاخچه طبع من هزار نهال

ولی ز هیبت این دی تمیز سرد شود
سخن گره بگلو چون بنای کلکم نال

جماعتی ز سفیهان تیره طبع دنی
مدام در پیش افتاده اند همچو دوال

همه چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر
یکی نبرده بجا راه چون خیال محال